



من، امبر براون، مجبورم میلیون‌ها دلار خرج کنم.
خانم هالت الان بهم گفت. راستش همه‌ی بچه‌های
کلاس باید میلیون‌ها دلار خرج کنند.



اما حیف که این پول‌ها واقعی نیست...
خانم هالت می‌گوید خرج کردن یک میلیون دلار به این راحتی‌ها
هم که فکر می‌کنید نیست. برای این کار یک عالمه عدد و اطلاعات
نیاز داریم. و هر کدام مان باید یک نمودار و جدول داشته باشیم.
جدول کشیدن را دوست دارم... اما پرکردنش رانه.
خانم هالت می‌گوید: «وقتی این پروژه تمام شود از جدول
بودجه‌های هزینه و درآمدی که شما درست کرده‌اید، نمایشگاهی
برپا می‌کنیم و آن وقت می‌توانید کارهای همدیگر را ببینید.»

فکر می‌کنم نمایشگاه درآمد و بودجه مثل جایی است که می‌توانی سواری واقعاً ارزان بگیری و پشمک نیم بها بخری. خانم هالت فهرستی از کارهایی را که باید انجام دهیم، می‌نویسد:

۱. خرید خانه
۲. پرداخت شهریه‌ی دانشگاه
۳. کمک به خیریه
۴. یک جا خرج کردن ۲۵۰۰۰ دلار باقی مانده

خانم هالت هم به اندازه‌ی من از تهیه کردن فهرست خوشش می‌آید، اما فهرست‌های من خیلی بامزه‌ترند. فقط درس ریاضی است که خیلی مورد علاقه‌ام نیست. وقتی ریاضی داریم آرزو می‌کنم ای کاش صمیمی‌ترین دوستم، جاستین دانیلز، هنوز اینجا بود. البته این حرف تازه‌ای نیست... همه چیز مجبورم می‌کند آرزو کنم کاش جاستین هنوز اینجا زندگی می‌کرد. اما او و خانواده‌اش پارسال به آلاباما رفتند.

ما هنوز تلفنی با هم صحبت می‌کنیم و برای هم نامه می‌نویسیم،

اما این کارها هم باعث نمی‌شود که حس کنم هنوز کنارم است؛ درست آن طرف خیابان.

بابی کلیفورد دستش را بالا می‌برد. طوری دستش را بالا می‌برد که فکر می‌کنم می‌خواهد با زیر بغلش صدا در بیاورد.

خیلی تعجب می‌کنم وقتی می‌بینم واقعاً می‌خواهد سؤال بپرسد: «پس ماشینم چی؟»

خانم هالت می‌گوید: «آن را توی جدول محاسباتت بیاور... اما یادت باشد که جزئیاتش را هم می‌خواهم. باید تحقیق کنی و قیمتی هم بدهی.» خانم هالت دستش را بالا می‌برد: «بچه‌ها، آماده‌اید؟ جدول بودجه‌تان را شروع کنید...» و دست‌هایش را پایین می‌آورد و به هم می‌زند و می‌گوید: «الان!»

جیمی راسل صدای موتور ماشین درمی‌آورد. مثل شروع ماشین‌های مسابقه: «وووووووم، وووووووم م، بودجه... ورووم! ورووووم!»

رفتارش مثل بچه کوچولوهاست.

خانم هالت از آن نگاه‌های معلمی بهش می‌اندازد.

جیمی موتورش را خاموش می‌کند.



خانم هالت توی کلاس می چرخد و به جدول‌های بودجه‌ی ما نگاه می‌کند و عملیاتی که باید انجام بدهیم، برای همین باید کارمان را شروع کنیم و مثل بنگاه‌های مسکن به شکار خانه‌ای مناسب برویم.

من نمی‌خواهم به آن‌ها نگاه کنم. در زندگی واقعی، مامان و مکس، نامزد مامانم، تازه یک خانه خریده‌اند. این کار خیلی هم بامزه نیست.



من، آمیر براون، فقط نه سالم است، اما به زودی مامانم صاحب سومین اسم فامیلش می شود، از وقتی من می شناسمش... که البته همه ی عمرم است.

اول سارا براون بود. بعد که از پدرم جدا شد دوباره فامیل پدرش را گرفت و شد سارا تامپسون، که قبل از ازدواج با پدرم هم فامیلی اش همین بود. حالا قرار است بشود سارا تریزیر. خیلی خوب است که اسم کوچکش پن کیک نیست.

به ورقه‌ی بودجه نگاه می‌کنم. شماره‌ی یک، خرید خانه است. ما هنوز به خانه‌ی جدیدمان اسباب‌کشی نکرده‌ایم و مامان نگران است برای هر چیزی که می‌خواهد بخرد چقدر باید پول بدهد. مامان می‌گوید فکر می‌کند او و مکس نشتی پول دارند. البته یادآوری نمی‌کنم که نگران است جشن عروسی‌شان چقدر خرج بردارد. شماره‌ی دو پرداخت شهریه‌ی دانشگاه است. موقع جدایی مامان و بابا در این باره خیلی جر و بحث کردند. آن قدر که وضع معده‌ام را به هم ریخت.

برای همین شماره‌ی یک و دو توی فهرست، حسابی ناراحتم می‌کند، سه و چهار خیلی بامزه‌ترند. شروع می‌کنم به خرج کردن مقدار قابل توجهی از آن ۲۵۰۰۰ دلار.

۱. ۲۵۰۰۰ دلار برای هزینه‌ی سفرِ جاستین دانیلز/ آمبر براون.

این طوری هر وقت بخواهیم می‌توانیم با هم باشیم.

۲. هزینه‌ی مراسم ازدواج مامان و مکس. در زندگی واقعی، مامان و مکس هنوز مانده‌اند که چه کار کنند. مکس یک مراسم مفصل می‌خواهد و مامان یک مراسم کوچک و ساده. در این مورد طرف مکس هستم. فکر می‌کنم باید یک جشن عروسی فوق‌عالی

داشته باشیم. کلی گرین این جمله را بهم یاد داد: «یعنی خیلی خیلی خیلی عالی.»

من، آمبر براون، بیشتر وقت‌ها فوقِ عالی‌ام.

۳. حرفِ کلی گرین شد، حاضرم ۲۵۰۰۰ دلار بهش بدهم تا فامیلی‌اش را عوض کند. کلی را دوست دارم... اما ترجیح می‌دهم توی کلاس تنها بچه‌ای باشم که فامیلی رنگی دارد.

حُب بعدش چی؟ دور و بر کلاس را نگاه می‌کنم و فکرهای خوبی به ذهنم می‌رسد.

۴. به پرنده‌ی کالوین ۲۵۰۰۰ دلار می‌دهم تا سالن آرایش حیوانات راه بیندازد. ما ناخن‌های دارت وادر را لاک زدیم، یک بار... هر ناخنی یک رنگ. خیلی از حیوانات خانگی می‌توانند از این چیزها استفاده کنند.

۵. ۲۵۰۰۰ دلار برای آهنگی که من و پرنده‌ی و کلی ساختیم. این فکر وقتی به سرمان زد که پرنده‌ی را توی دبیرستان موسیقی دیدیم که درس می‌خواند، او پرستار آمبری است... آن قدر کارش جالب بود که ما هم تصمیم گرفتیم برای خودمان یک آهنگ بسازیم. تا حالا نصف آهنگ را ساخته‌ایم.

۶. ۲۵۰۰۰ دلار برای معالجه‌ی دست توی دماغ کردن فردریک آلن. الان می‌تواند مقداری از این پول را استفاده کند. به نظرم به این کار عادت کرده و شرط می‌بندم همین الان هم نمی‌داند انگشت سیب‌بهاش توی سوراخ دماغش است.

۷. می‌بینم هانا بارتون زُل زده به آینه‌ی جیبی‌اش و خودش را نگاه می‌کند. مطمئنم بودجه‌ی مخصوص خیریه‌اش را می‌گذارد برای «من، من، من فوق‌العاده». ۲۵۰۰۰ دلار به او می‌دهم تا شخصیتش را عوض کند.

خانم حالت از بالای شانهام نگاه می‌کند و می‌گوید: «آمبر، لطفاً یادت باشد پروژه‌ی بودجه‌بندی‌ات را باید در نمایشگاه بودجه ارائه بدهی. همه‌ی بچه‌های کلاس آن را می‌بینند.»

می‌دانم باید جدی باشم. می‌دانم چیزی برای مامانم توی این فهرست گذاشته‌ام، اما چیزی برای پدرم در نظر نگرفته‌ام. توجه به این نکته حالم را بد می‌کند.

از وقتی مامان و مکس تصمیم گرفته‌اند ازدواج کنند و بابا هم برگشته به همین شهر، من، آمبر براون، حس می‌کنم مثل یک مسئله‌ی تقسیم هستم.

نیازی به نمودار بودجه ندارم... در این لحظه احساس می‌کنم دو
قسمت شده‌ام.





بابا با صدای بلند می‌گوید: «تا! تا! می‌دانم کی این کار را کرد!»



من، آمبر براون، به داشتن چنین پدری افتخار می‌کنم. او راه جدیدی برای بازی مورد علاقه‌مان اختراع کرده. اسمش را گذاشته «سرنخی با باد بوگندوی مرگبار». این اسم را از روی بوی بد دستگاه گوارش دیلان مارشال انتخاب کرده. دیلان کلاس ششمی است و طبقه‌ی بالای خانه‌ی پدر زندگی می‌کند. پُلی، خواهر دیلان، کارت‌هایش را زمین می‌گذارد و می‌گوید: «خب، کی بود؟»

- پروفیسور پلام در کتابخانه با چشمی اشک‌ریزان از بوی گند، داشت نقاشی را از دیوار جدا می‌کرد.

اگر با دیلان مارشال بازی می‌کنید "بوی گند" مهم‌ترین کلمه‌ای است که باید بدانید... اما مطمئنم که نمی‌خواهید دور و بر یک بوگندو باشید.

همیشه به مامان و بابام می‌گفتم یک خواهر یا برادر می‌خواهم. وقتی بابا به خانه‌ی آقای مارشال اسباب‌کشی کرد، یک جورهایی این فکر از یادم رفت.

بابا طبقه‌ی پایین زندگی می‌کند و من آنجا اتاقی برای خودم دارم. استیو مارشال، که او هم مثل پدرم از همسرش جدا شده، با سه تا بچه‌اش در طبقه‌ی بالا زندگی می‌کند... پُلی، که دبیرستانی است... دیلان، که فکر می‌کند بوگندوی چندش‌آور مشهوری است... و ساواناه، که کلاس سومی است.

خیلی بامزه است. من، آمبر براون، تک‌فرزند، حالا همه‌ی تعطیلات آخر هفته‌ام را در خانه‌ای می‌گذرانم که پر از بچه است، بچه‌هایی که واقعاً دوست‌شان دارم... بیشترشان را.

همین حالا خیلی خوشحالم که دارم "سرنخی با باد بوگندوی مرگبار" بازی می‌کنم. به‌خصوص برای اینکه روز جمعه وقتی از خانه‌ای که بیشتر وقت‌ها آنجا هستم بیرون آمدم، مامان و مکس



برای برگزاری مراسم عروسی کلی با هم جر و بحث داشتند.
این جر و بحث‌ها کمی نگرانم می‌کند. وقتی دو تا آدم با هم
ازدواج می‌کنند گاهی وقت‌ها شاید خیلی چیزها اشتباه باشد.
ببینید چه بلایی سر مامان و بابا آمد.... یا استیو و همسرش.
دیلان از این اختراع بابا حسابی کیف کرده، آن قدر که روی زمین
می‌غلتد و می‌خندد.
با صدای بلند می‌گوید: «برای این بازی باید کارت‌های بو بده و
دماغت را بگیر درست کنیم.»

پُلی چشم هایش را می چرخاند: «دیلان، خیلیییی چندش آوری!»
 اما بابا با دیلان موافق است: «این فکرش می تواند برای ما
 میلیون ها دلار پول بسازد.»

می گویم: «من یک میلیون دلار دارم.»
 و از پروژهی جدید مدرسه ام برایش می گویم. البته نمی گویم که در
 بودجه بندی اولیه فراموش کرده ام سهمی برای بابا بگذارم.
 - چه جالب! کاش مامانت هم وقتی مدرسه می رفت بودجه
 نوشتن را یاد می گرفت.

چپ چپ نگاهش می کنم. کمی خجالت می کشد. خودش
 خوب می داند که خوشم نمی آید چیزهای بدی درباره ی مامان
 بگوید. هنوز باید کمی درس های پدری یاد بگیرد.

فکر نمی کنم حالا حالاها مدرک فارغ التحصیلی اش را بگیرد.
 برعکس مامان و مکس، این روزها رفتار بابا طوری است که انگار
 اصلاً نگران پول نیست. تازه یک ماشین اسپورت خریده؛ رنگِ قرمزِ
 روشن.

مامان اسمش را گذاشته ماشینِ مرد - میانسال - دیر - شروع
 کن. نمی دانم این جمله دقیقاً یعنی چه، اما این جمله را با صدای

قشنگ و تودل برویی نمی گوید. و متعجب مانده که من این "صدای طعنه آمیز دوشیزه کوچولوی آمبری" را از کجا آورده ام.

بابا تنها کسی نیست که باید درس مسخره نکردن آن یکی والد را یاد بگیرد.

بابا می گوید وسایلم را جمع کنم تا مرا ببرد خانه. دیلان می پرسد: «من هم می توانم بیایم؟» او عاشق این ماشین جدید است.

بابا چشم هایش را می چرخاند.

دیلان می گوید: «آه، بله. فراموش کرده بودم.»

چیزی که درباره ی ماشین جدید بابا دوست دارم این است که فقط دو تا صندلی دارد... این طوری دیگر جایی برای دیلان نیست. واقعاً آمدن دیلان هم برایم مهم نبود... فقط می ترسیدم شاید یکی از آن لحظه های بوگندویی درست کند. چون هوا خیلی سرد است و نمی شود شیشه ی ماشین را پایین کشید، با این کارش می تواند ما را بکشد. نمی خواهم در بازی بو بده و دماغت را بگیرم.

همین طور که داریم می رویم، توی ماشین این را به بابا می گویم. طوری می خندد که خُر خُر می کند. بعد برای اینکه نشان بدهد از این



حرفم خوشش آمده، دستش را به دستم می‌زند. خوشبختانه هنوز راه نیفتاده‌ایم.

یادم باشد درباره‌ی این بازی چیزی به جاستین بگویم. همین‌طور که از خیابان چست‌نت می‌گذریم، جایی که با مامانم زندگی می‌کنم، مَکس را می‌بینم که با عصبانیت از خانه بیرون می‌آید و در پشت سرش به شدت به هم خورد. او واقعاً واقعاً عصبانی است؛ چیزی که تا حالا ندیده‌ام. سوار ماشینش می‌شود و در ماشین را محکم به هم می‌زند.

پیش از اینکه من و بابا پیچیم جلوی خانه، مَکس می‌رود. فکر

نمی‌کنم ما را دیده باشد، اما می‌دانم بابا او را دیده.
برمی‌گردم بابا را نگاه می‌کنم. لبخندی دارد توی صورتش پررنگ
می‌شود.

- به نظرم مشکلاتی توی بهشت پیش آمده.
این حرفش عصبانی‌ام می‌کند. اما خودم هم ترسیده‌ام. نمی‌دانم
بین مامان و مکس چی پیش آمده.

می‌گویم: «بابا، لازم نیست شما بیایی تو.» نفس عمیقی می‌کشم
و اضافه می‌کنم: «و وقتی از این حرف‌ها می‌زنی خوشم نمی‌آید.»
دست‌هایم محکم به فرمان ماشین چسبیده‌اند. چند لحظه‌ای
همین‌طور مات جلو را نگاه می‌کند، بعد زیر لب می‌گوید: «ببخشید
آمبر، ناراحتت کردم.»

اما نمی‌گویم به خاطر حرفی که زده معذرت می‌خواهد.
او واقعاً باید این درس‌های پدری را زودتر یاد بگیرد.
حالا وقتش رسیده من بروم توی خانه و ببینم چه اتفاقی برای
مامان افتاده.

بعضی وقت‌ها رسیدگی به بابا و مامان خیلی وقت می‌برد.